

## خودت را جای من بگذار

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

داشت جاروبرقی می کشید که تلفن زنگ زد. همه‌ی خانه را جارو کشیده بود و حالا رسیده بود به اتاق پذیرایی. سر نازک جارو را وصل کرده بود تا موهای گربه را از لای کوسن‌ها تمیز کند. یک لحظه ایستاد و گوش تیز کرد. بعد جارو را خاموش کرد و رفت تا تلفن را بردارد.

گفت: «سلام. مایرز<sup>۱</sup> صحبت می‌کنه.»

زن گفت: «مایرز. چطوری؟ چیکار می‌کنی؟»

مرد گفت: «هیچی. سلام پائولا.»

زن گفت: «امروز بعد از ظهر همکارا مهمونی گرفتن. تو هم دعوتی. دیک دعوت کرده.»

مایرز گفت: «فکر نکنم بتونم بیام.»

«دیک همین چند دقیقه پیش گفت شماره‌ی این پیرمردو بگیر. بگو بیاد اینجا با هم یه نوشیدنی بزنیم. از توی اون برج عاجش بکشش بیرون و برای یه مدتی هم که شده بیارش تو دنیای واقعی. دیک وقتی سرش گرم می‌شه بانمک می‌شه. مایرز؟»

مایرز گفت: «گوشم با توئه.»

مایرز قبلن برای دیک کار می‌کرد. دیک همیشه می‌گفت که می‌خواهد یک روز به پاریس برود و آنجا یک رمان بنویسد. بعد وقتی که مایرز کارش را برای نوشتن یک رمان ول کرد، دیک گفت که امیدوار است روزی رمان مایرز را توی لیست پرفروش‌ها ببیند.

مایرز گفت: «الان نمی‌تونم بیام.»

پائولا انگار که جمله‌ی مایرز را نشنیده گرفته باشد، ادامه داد: «امروز صبح خبرای خیلی بدی شنیدیم. لری گودیناس<sup>۲</sup> رو یادت میاد؟ اوایل که اینجا کار می‌کردی، اونم بود. یه مدتی با بخش کتابای علمی تخیلی کار می‌کرد. بعد از یه مدتی هم اخراجش کردن. امروز صبح شنیدیم خودکشی کرده. اسلحه رو گذاشته دهنش و ماشه رو کشیده. می‌تونی فکرشو بکنی؟ مایرز؟»

مایرز گفت: «گوشم با توئه.» سعی کرد لری گودیناس را به خاطر بیاورد؛ مردی قدبلند که موهای جلوی سرش ریخته بود و موقع راه رفتن، سر و گردنش را جلو می‌داد، با عینکی با قاب سیمی و کراوات رنگ روشن. سعی کرد لحظه‌ی شلیک را تصور کند. گفت: «خدای من! خیلی از شنیدنش ناراحت شدم.»

---

<sup>۱</sup> Myers

<sup>۲</sup> Larry Gudinas

پائولا گفت: «امروز بیا دفتر عزیزم، باشه؟ همه اینجا می‌خوان شب کریسمس دور هم باشن و صحبت کنن و موزیکی گوش بدن و مشروب بزنن. حتمن بیا.»

مایرز گفت: «دوست ندارم بیام. پائولا؟» سر چرخاند و بارش برف را پشت پنجره تماشا کرد. انگشتش را روی بخار شیشه کشید و بعد همان طور که منتظر جوابی از پائولا بود، شروع کرد به نوشتن اسمش روی بخار پنجره.

پائولا گفت: «چی؟ چرا؟... خب باشه. خب پس بیا وویلز<sup>۲</sup>، بشینیم و یه نوشیدنی بزنیم. مایرز؟»

مایرز گفت: «باشه. وویلز خوبه.»

زن گفت: «اینجا همه ناراحت می‌شن آگه بفهمن نمیای. به خصوص دیک. دیک همیشه تحسینت می‌کنه. همیشه. چند بار بهم گفته. همیشه شجاعتت رو تحسین کرده. می‌گه آگه اونم شجاعت تو رو داشت چند سال پیش کارشو ول می‌کرد. می‌گه کاری که تو کردی دل و جرات می‌خواد.»

مایرز گفت: «من همینجام. فکر کنم بتونم ماشینو استارت بزنم. آگه استارت نخورد بهت زنگ می‌زنم.»

زن گفت: «باشه. تو وویلز می‌بینمت. پنج دقیقه دیگه از اینجا راه می‌افتم.»

مایرز گفت: «سلام منو به دیک برسون.»

پائولا گفت: «حتمن. همیشه ازت می‌پرسه.»

مایرز جاروبرقی را جمع کرد. بعد رفت بیرون تا ماشین را روشن کند. ماشینش ته پارکینگ بود و کلی برف رویش نشسته بود. سوار شد. چند بار پدال را فشار داد و استارت زد. روشن شد. کلاچ را همان طور پایین نگه داشت.

در حین رانندگی مردم را تماشا می‌کرد. توی پیاده‌روها با عجله راه می‌رفتند و دستشان پر از بسته‌های خرید بود. نگاهی به آسمان خاکستری انداخت که هنوز می‌بارید. نگاهی هم به ساختمان‌های بلند انداخت که برف روی تاقچه‌ی پنجره‌هاشان نشسته بود. سعی کرد همه چیز را دقیق تماشا کند تا بعدن بتواند به خاطر بیاورد. تازه یک داستان را تمام کرده بود و می‌خواست یکی دیگر را شروع کند و انگار که دنبال شکار سوژه بود. وویلز را پیدا کرد. یک کافه‌ی کوچک در یک کنج خلوت، که بغل دست یک فروشگاه لباس مردانه بود. ماشینش را پشت کافه پارک کرد و وارد شد. اول دم پیشخوان نشست و بعد که مشروبش را تحویل گرفت، رفت پشت یک میز کوچک کنار در.

پائولا که وارد شد، گفت: «کریسمس مبارک.» مایرز بلند شد و گونه‌اش را بوسید. بعد صندلی را برایش نگه داشت.

گفت: «ویسکی؟»

زن گفت: «ویسکی خوبه.» بعد رو به زن پیشخدمت که برای گرفتن سفارش آمده بود، تکرار کرد: «ویسکی با یخ.»

پائولا مشروبش را برداشت و سرکشید. مایرز به دخترک پیشخدمت گفت: «یکی دیگه برای من.» بعد از این که دخترک دور شد، گفت: «من اینجا رو دوست ندارم.»

پائولا گفت: «اینجا چشمه؟ ما همیشه میایم اینجا.»

---

<sup>۲</sup> Voyles

مرد گفت: «خوشم نمیاد ازش. بیا به مشروب دیگه بزنی و بریم به جای دیگه.»

زن گفت: «هر چی تو بخوای.»

دخترک با دو پیک مشروب برگشت. مایرز پولش را داد. بعد پیک‌هایشان را به هم زدند. مایرز به صورت زن خیره شد. زن گفت: «دیک سلام رسوند.» مایرز سری تکان داد.

پائولا جرعه ای از مشروبش را نوشید و گفت: «خب روزت چطور بود؟»

مایرز شانه بالا انداخت. زن گفت: «چیکارا کردی؟»

مرد گفت: «هیچی. خونه رو جاروبرقی کشیدم.»

زن دستش را روی دست مرد گذاشت. «همه بهت سلام رسوند.»

هر دو مشروبشان را تمام کردند. پائولا گفت: «من به فکری دارم. بریم به چند دقیقه، به سر به مورگانا<sup>۴</sup> بزنی. چند ماهه که برگشتن و هنوز ندیدیمشون. به سر می‌ریم و به سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم و خودمونو معرفی می‌کنیم. تازه اونا قبلن برامون کارت فرستادن و خواستن تا واسه تعطیلات سری بهشون بزنی. دعوتمون کردن. من دلم نمی‌خواد برم خونه.» این را گفت و دست کرد توی کیفش تا سیگاری دریاورد.

مایرز یک لحظه فکر کرد تا یادش بیاید که لامپ‌های خانه را خاموش کرده است یا نه. یادش آمد که شومینه را هم تمیز کرده. یک لحظه خودش را تصور کرد که پشت پنجره‌ی خانه‌اش نشسته و بارش برف را تماشا می‌کند.

گفت: «پس قضیه‌ی اون نامه‌ی توهین‌آمیز چی بود که برامون فرستادن؟ همون که نوشته بودن شنیدن ما تو خونه‌مون گربه نگه می‌داریم.»

زن گفت: «تا حالا یادشون رفته. چیز مهمی نبود به هر حال. بیا بریم مایرز. بریم به سری بهشون بزنی.»

مایرز گفت: «بهتره قبلش به زنگی بهشون بزنی.»

زن گفت: «نه. لذتش به همینیه. زنگ نباید بزنی. سرزده می‌ریم و زنگ خونه‌شونو می‌زنیم و می‌گیم سلام، ما قبلن اینجا زندگی می‌کردیم. باشه؟ مایرز؟»

مرد گفت: «فکر می‌کنم بهتره قبلش زنگ بزنی.»

زن بلند شد و گفت: «وسط تعطیلاتیم. پاشو عزیزم.»

زن بازوی مرد را گرفت و با هم زیر بارش برف بیرون رفتند. زن پیشنهاد کرد که با ماشین او بروند و بعدش بیایند و ماشین مایرز را بردارند. مرد در سمت راننده را باز کرد و نگه داشت تا زن سوار شود. بعد خودش رفت و از آن یکی در سوار شد.

مرد وقتی که نگاهش به پنجره‌های روشن خانه‌ها و برف روی پشت بام‌ها افتاد، یک حالی شد. پرده‌های خانه‌ها باز بود و پشت پنجره‌ها درخت‌های تزیین‌شده‌ی کریسمس گذاشته بودند.

---

<sup>۴</sup> The Morgans

از ماشین پیاده شدند. مرد بازوی زن را نگهداشت و با هم از روی یک توده برف رد شدند و به سمت ورودی خانه به راه افتادند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که یکهو، یک سگ پشمالو از سمت گاراژ به سرعت به سمتشان دوید. مرد قوز کرد و عقب رفت. دست‌هایش را جلو رویش گرفت و گفت: «اوه، خدای من!» بعد ناگهان روی پیاده‌روی پربرف سر خورد و روی چمن‌های یخ‌زده نقش زمین شد و منتظر بود هر لحظه، سگ سر برسد و خرخره‌اش را به نیش بکشد. سگ غرغری کردی و بعد شروع به بوکشیدن کت مایرز کرد. پائولا یک گلوله‌ی برفی درست کرد و پرت کرد سمت سگ. چراغ ایوان خانه روشن شد، در باز شد، و صدای مردی آمد: «بازی!» مایرز بلند شد و شلوارش را تکاند. مرد دم در باز گفت: «چه خبره اینجا؟ بازی، پسر، بدو بیا اینجا. یالا!»

پائولا گفت: «ما مایرزا هستیم. اومدیم تا کریسمس رو بهتون تبریک بگیم.»

مردی که دم در ایستاده بود، گفت: «مایرزاها؟ بدو بازی. برو توی گاراژ. یالا یالا.» بعد به زنی که پشت سرش ایستاده بود و بیرون را دید می‌زد گفت: «مایرزاها هستن.»

زن گفت: «مایرزاها؟ خب دعوتشون کن تو. دعوتشون کن!» بعد بیرون آمد و گفت: «بفرمایید تو خواهش می‌کنم. خیلی سرده. من هیلدا مورگان هستم و اینم ادگار. خیلی از دیدنتون خوشحالم. لطفن بفرمایید تو.»

روی ایوان با هم دست دادند. مایرز و پائولا وارد شدند و ادگار مورگان، در را پشت سرشان بست.

ادگار مورگان گفت: «بذارید کت‌تون رو بگیرم. کت‌تون رو دربیارید.» بعد رو به مایرز گفت: «شما خوبین؟» بعد سر تا پای مایرز را برانداز کرد و مایرز سر تکان داد. «می‌دونستم سگه دیوونه‌ست، ولی تا حالا همچین کاری نکرده بود. من دیدمش. داشتم از پنجره نگاهش می‌کردم.»

حرف ادگار به نظر مایرز عجیب می‌آمد. نگاهی به مرد انداخت. ادگار مورگان چهل و خرده‌ای سن داشت و تقریباً تاس بود. شلوار پارچه‌ای و پولیوری به تن داشت و یک جفت روفرشی چرمی هم به پا داشت. هیلدا مورگان قیافه‌اش در هم رفت و گفت: «اسمش بازیه. سگ ادگار. من خوشم نمیاد حیوون تو خونه باشه. ولی ادگار این سگه رو خرید و قول داد که بیرون نگاهش می‌داره.»

ادگار مورگان گفت: «توی گاراژ می‌خوابه.» نیشخندی زد و ادامه داد: «التماس می‌کنه راهش بدیم تو خونه، ولی اجازه نمی‌دیم. بفرمایید بشینید. بشینید. البته اگه تو این خونه‌ی به هم ریخته یه جا واسه نشستن پیدا بشه. هیلدا عزیزم، اون چیزمیزا رو از روی کاناپه وردار تا آقا و خانم مایرز بتونن بشینن.»

هیلدا مورگان بسته‌ها و کاغذ کادو و قیچی و یک جعبه پر از روبان و پاپیون را از روی کاناپه جمع کرد و همه را گذاشت کف اتاق. مایرز متوجه شد که مورگان باز هم به او خیره شده است، ولی این بار لبخند نمی‌زد.

پائولا گفت: «مایرز عزیزم، یه چیزی توی موهات.»

مایرز دستش رو لای موهای پشت سرش فرو برد و یک تکه شاخه‌ی کوچک درآورد و گذاشتش توی جیبش.

مورگان باز هم خندید و گفت: «از دست این سگه. ما تازه می‌خواستیم یه نوشیدنی داغ بزنیم و یه سری جعبه رو کادو کنیم. خب حالا به سلامتی تعطیلات یه نوشیدنی با هم می‌زنیم. شما چی میل دارین؟»

پائولا گفت: «فرقی نمی‌کنه.»

مایرز گفت: «واسه منم فرقی نداره. دوست نداشتیم مزاحمتون بشیم.»

مورگان گفت: «نگین این حرفو. راستش ما ... خیلی درباره‌ی شما کنجکاو بودیم. نوشیدنی گرم میل دارین؟»

مایرز گفت: «خوبه.»

مورگان گفت: «او شما خانم مایرز؟»

پائولا سر تکان داد.

مورگان گفت: «پس دو تا نوشیدنی داغ. عزیزم فکر می‌کنم ما هم دیگه کاری نداریم. مناسبت خوبییم هست.» بعد فنجانش را برداشت و به آشپزخانه رفت. مایرز صدای به هم خوردن محکم در کابینت را شنید و بعد صدای مورگان که انگار زیر لب فحش می‌داد. مایرز پلک زد. به لیندا مورگان نگاه کرد که روی یک صندلی کنار کاناپه نشسته بود.

هیلتا مورگان گفت: «بفرمایید اینجا بشینید.» بعد روی دسته‌ی کاناپه زد. «همینجا کنار آتیش. آقای مورگان الان برمی‌گرده و باز راهش می‌ندازه.» نشستند. هیلتا مورگان، دست‌هایش را روی زانوهایش به هم قلاب کرد و کمی رو به جلو خم شد و صورت مایرزها را زیر نظر گرفت.

اتاق پذیرایی همان طور بود که به خاطر می‌آورد. به جز این که پشت سر هیلتا مورگان سه تابلوی کوچک قاب شده روی دیوار بود. در یکی از تابلوها، مردی که جلیقه و فراک پوشیده بود، داشت به احترام دو بانویی که چتر آفتابگیر به دست داشتند، کلاه از سر برمی‌داشت. صحنه‌ی تابلو هم یک محوطه‌ی باز بود با اسب‌ها و کالسکه‌ها در پس‌زمینه.»

پائولا گفت: «خب، آلمان چطور بود؟» روی لبه‌ی یک کوسن نشسته بود و کیفش را روی پاهایش گذاشته بود.

ادگار مورگان در حالی که با یک سینی و چهار فنجان بزرگ از آشپزخانه بیرون می‌آمد، گفت: «آلمان عالی بود. عاشقش شدیم.» مایرز فنجان‌ها را شناخت.

مورگان پرسید: «شما هیچ‌وقت آلمان بودین خانوم مایرز؟»

پائولا گفت: «دوست داریم بریم. مگه نه مایرز؟ شاید سال دیگه، تابستون. شاید سال بعدش. به محض این که پولشو داشته باشیم. شاید به محض این که مایرز یکی از کتاباشو بفروشه. مایرز نویسنده‌ست.»

ادگار مورگان گفت: «فکر می‌کنم به سفر به اروپا خیلی می‌تونه برای یه نویسنده مفید باشه.» بعد فنجان‌ها را روی زیرفنجانی‌ها گذاشت. «بفرمایید.» بعد روی یک صندلی روبروی زنش نشست و باز به مایرزها خیره شد. «توی نامه‌تون نوشته بودید که به خاطر نوشتن، کارتون رو ول کردین.»

مایرز گفت: «درسته.» و جرعه‌ای از فنجانش نوشید.

پائولا گفت: «تقریباً هر روز یه چیزی می‌نویسه.»

مورگان گفت: «جدن؟ خیلی عالی. می‌تونم بپرسم امروز چی نوشتین؟»

مایرز گفت: «هیچی.»

پائولا گفت: «الان تو تعطیلاتیم.»

هیلدا مورگان گفت: «شما باید بهشون افتخار کنین خانم مایرز.»

گائولا گفت: «همین طورم هست.»

هیلدا مورگان گفت: «براتون خوشحالم.»

ادگار مورگان گفت: «چند روز پیش، یه چیزی شنیدم که شاید براتون جالب باشه.» بعد بسته‌ی تنباکویش را درآورد و پیش را چاق کرد. مایرز سیگاری روشن کرد و به دنبال یک زیرسیگاری چشم چرخاند، بعد کبریت را انداخت پشت کاناپه.

مورگان پیش را آتش زد و گفت: «واقعن داستان وحشتناکیه. ولی شاید به درد شما بخوره آقای مایرز. ماده‌ی خام برای داستان، با یه همچین چیزی.» مورگان این را گفت و خندید و کبریت را تکاند تا خاموش شود.

«یه مردی بود، حدودن هم سن و سال خودم. چند سالم با هم همکار بودیم. یکمی می‌شناختیم همدیگرو. چندتایی دوست مشترک هم داشتیم. بعدش رفت. یه شغل بهش پیشنهاد شده بود از طرف دانشگاه. خب، می‌دونین دیگه این جور جاها چه اتفاقاتی ممکنه بیفته، یارو با یکی از دانشجوهای سروسر پیدا کرد.»

خانم مورگان سری تکان داد و نهج نهج کرد. بعد دستش را دراز کرد و یک بسته‌ی کادوپیچ شده‌ی سبزرنگ را از روی زمین برداشت و شروع کرد به چسباندن یک روبان قرمز روی جعبه.

مورگان ادامه داد: «اون طور که همه می‌گن، رابطه‌شون خیلی هم گرم و عاشقانه بوده و چند ماهی هم طول کشیده. یعنی تا همین چند وقت پیش. دقیق‌تر بخوام بگم تا یه هفته پیش. اون روز، یعنی عصر اون روز، به زنش گفت که، زنی که بیست سال باهاش زندگی کرده بوده، گفت به زنش که می‌خواد ازش جدا بشه. می‌تونید تصور کنید که واکنش زنه چی بوده. این طوری ناگهانی، گفتن همچین چیزی. خلاصه بساطی به پا شد. همه‌ی خانواده درگیرش شدن. زنه همون موقع از خونه بیرونش کرد. از خونه که داشته می‌رفته بیرون، پسرش یه قوطی کنسرو سوپ گوجه‌فرنگی پرت می‌کنه سمتش و درست می‌خوره تو پیشونیش. مرده بیهوش می‌شه و می‌برنش بیمارستان. الانم می‌گن وضعیتش بحرانیه.»

مورگان پکی به پیش زد و به مایرزها خیره شد. خانم مورگان گفت: «تو عمرم همچین داستانی نشنیده بودم. این نفرت‌انگیزه ادگار.»

پائولا گفت: «وحشتناکه.»

مایرز نیشخندی زد. مورگان متوجه نیشخند مایرز شد و چشم باریک کرد و گفت: «حالا این شما و این داستان، آقای مایرز. فکر کن چه داستانی می‌تونستی ازش دربیاری آگه می‌دونستی تو سر مرده چه می‌گذره.»

خانم مورگان گفت: «یا تو سر زنش. از اون طرفش می‌شه بهش نگاه کرد. که این طوری بعد از بیست سال بهت خیانت بشه. فکر کن چه حالی بهش دست داده.»

پائولا گفت: «ولی فکرشو بکن که الان پسره چه حالی داره. این که ممکنه پدرش رو کشته باشه.»

مورگان گفت: «آره. درستیه. ولی یه چیزی هم هست که فکر نمی‌کنم به ذهن هیچ کدومتون رسیده باشه. یه لحظه درباره‌ش فکر کنید. آقای مایرز گوشتون با منه؟ می‌خوام نظرتونو راجع به این بدونم. یه لحظه خودتونو بذارید جای اون دخترک دانشجوی هجده ساله، که عاشق یه مرد متاهل شده. یه لحظه بهش فکر کنید. بعدش کلی سوژه برای داستان گیرتون میاد.»

مورگان سری تکان داد و با قیافه‌ای رضایتمند به پشتی صندلی تکیه داد.

خانم مورگان گفت: «متأسفم بگم که اصلن باهاش احساس همدردی نمی‌کنم. می‌تونم تصور کنم که از اون جور دختراست. همه‌مون می‌دونیم چجوری‌ان. همونایی که همیشه دنبال شکار مردای سن دارن. برای مرده هم دلم اصلن نمی‌سوزه. تنها کسایی که اینجا باهاشون همدردی می‌کنم زنشه و پسرش.»

مورگان گفت: «همچین داستانی رو فقط یکی مثل تولستوی می‌تونه بنویسه. کمتر از تولستوی نمی‌تونه. آقای مایرز، نوشیدنی بازم هست.»

مایرز گفت: «بهبتره بریم.» بلند شد و ته سیگارش را توی آتش شومینه انداخت.

خانم مورگان گفت: «بمونید. هنوز با هم آشنا نشدیم. نمی‌دونید که چقدر ... درباره‌تون صحبت کردیم. حالا بالاخره نشستیم کنار هم. یکم دیگه بمونید. واقعن غافلگیرمون کردید.»

پائولا گفت: «بابت کارت و یادداشت ازتون ممنونیم.»

خانم مورگان گفت: «کارت؟»

مایرز نشست. پائولا گفت: «ما امسال تصمیم گرفتیم برای کسی کارت نفرستیم. راستش اون موقعی که باید، به فکرش نبودیم و آماده کردن اون همه کارت تو دقیقه‌ی نودم به نظر بی‌معنی می‌اومد.»

مورگان بلند شد، روبروی پائولا ایستاد و فنجانش را برداشت. گفت: «شاید شوهرتون از شما یاد بگیره.»

پائولا گفت: «خوب بود. آدمو گرم می‌کنه.»

مورگان گفت: «درسته. گرم می‌کنه. کاملن درسته. عزیزم، شنیدی خانم مایرز چی گفت؟ گرم می‌کنه. این خیلی خوبه. آقای مایرز؟» مورگان کمی صبر کرد و ادامه داد: «شما ما رو همراهی نمی‌کنید؟»

مایرز گذاشت تا مورگان فنجانش را بردارد و گفت: «باشه.»

سگ شروع کرد به نالیدن و پنجه کشیدن به در.

مورگان گفت: «از دست این سگ. نمی‌دونم چش شده.» به آشپزخانه رفت و این بار مایرز به وضوح شنید که مورگان زیر لب بدویبراه می‌گفت و کتری را کوبید روی اجاق.

خانم مورگان زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. یک بسته‌ی نیمه کادو شده را برداشت و یک تکه نوارچسب برید و شروع کرد به کادوییچ کردن. مایرز یک نخ سیگار روشن کرد. زن گفت: «مطمئنم که صدای آواز می‌شنوم.» گوش داد. از روی صندلی اش بلند شد و سمت پنجره رفت. داد زد: «ادگار، دارن آواز می‌خونن.»

مایرز و پائولا سمت پنجره رفتند. خانم مورگان گفت: «چند سالی می‌شه سرود کریسمس نشنیدم.»

مورگان با سینی و فنجان‌ها از آشپزخانه برگشت و گفت: «چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

خانم مورگان گفت: «چیزی نشده عزیزم. اون ور خیابون، یه گروه موسیقی دارن سرود کریسمس می‌خونن.»

مورگان سینی را سمت مایرزه‌ها گرفت و تعارف کرد.

پائولا گفت: «ممنون.»

مایرز گفت: «موجاس گراسیاس<sup>۶</sup>»

مورگان سینی را زمین گذاشت و با فنجانش سمت پنجره رفت. دسته‌ای جوان، دختر و پسر، آن سمت خیابان جمع شده بودند، با مرد جوانی که کمی سنش بالاتر می‌زد و قدبلندتر هم بود و اورکت بلند پوشیده بود و شالی هم به گردن داشت. مایرزا آن سوی خیابان، پشت پنجره‌ی یکی از خانه‌ها، چند صورت را شناختند. آردری‌ها<sup>۷</sup> بودند. وقتی که سرود تمام شد، جک آردری بیرون آمد و چیزی به پسر بزرگ‌تر داد. گروه جوانان، چراغ‌های چشمک‌زنشان را تکان می‌دادند و راهشان را در پیاده‌رو ادامه دادند و روبروی یک خانه‌ی دیگر ایستادند.

خانم مورگان بعد از مدتی گفت: «اونا اینجا نمیان.»

مورگان سمت زنش برگشت و گفت: «چی؟ چرا نباید این‌وری بیان؟ چه حرف مزخرف احمقانه‌ای! چرا نباید این سمتی بیان؟»

خانم مورگان گفت: «خب، می‌دونم که نمیان.»

مورگان گفت: «و من می‌گم که میان. خانم مایرز؟ به نظر شما اون گروه سرود این سمت میان یا نه؟ شما چی فکر می‌کنین؟ برمی‌گردن تا به این خونه هم برکت بدن؟ اصلن تصمیم به عهده‌ی شما.»

پائولا بیشتر خودش را به پنجره فشرد. ولی گروه سرود دیگر خیلی دور شده بودند. جوابی نداد.

مورگان گفت: «خب، نمایش هیجان‌انگیزمون تموم شد.» و برگشت سمت صندلی‌اش. نشست، اخم‌هایش در هم رفت و شروع کرد به چاق کردن پیش. مایرز و پائولا هم به سمت کاناپه برگشتند. خانم مورگان هم بالاخره از پنجره فاصله گرفت و نشست. زن لبخند می‌زد و به فنجانش خیره شده بود. بعدش فنجان را روی میز گذاشت و زد زیر گریه.

مورگان دستمالش را داد دست زنش. به مایرزا نگاه کرد. مورگان حالا روی دسته‌ی صندلی‌اش ضرب گرفته بود. مایرز پاهایش را جابجا کرد. پائولا توی کیفش دنبال یک نخ سیگار می‌گشت. مورگان به قسمتی از فرش، کنار کفش مایرز خیره شد و گفت: «می‌بینی چیکار کردی؟»

مایرز یک لحظه قصد کرد بلند شود.

خانم مورگان همان طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «ادگار، یه نوشیدنی دیگه براشون بیار.»

بعد با دستمال بینی‌اش را گرفت. «می‌خوام داستان آتنبارو<sup>۸</sup> رو بشنون. آقای مایرز نویسنده‌ست. فکر کنم از این خوشش بیاد. صبر می‌کنیم تا از آشپزخونه برگردی، بعد داستان رو تعریف می‌کنم.» مورگان فنجان‌ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. مایرز صدای به هم خوردن ظرف‌ها را شنید. بعد صدای به هم خوردن در کابینت. خانم مورگان به مایرز نگاه کرد و لبخند کم‌رنگی زد.

مایرز گفت: «ما باید بریم. باید بریم پائولا. کنت رو وردار.»

خانم مورگان گفت: «نه، نه، اصرار دارم بمونید. می‌خواهم داستان خانم آتنبارو رو بشنوید. خانم آتنباروی بیچاره. شما هم شاید از این خوشتون بیاد خانم مایرز. فرصت این رو پیدا می‌کنید تا ببینید چطوری ذهن شوهرتون مواد خام رو به داستان تبدیل می‌کنه.»

<sup>۶</sup> به اسپانیایی: خیلی ممنون

<sup>۷</sup> The Ardreys

<sup>۸</sup> Attenborough



مورگان برگشت و نوشیدنی‌های داغ را پخش کرد. بعد سریع نشست.

خانم مورگان گفت: «عزیزم، داستان خانم آتبارو رو براشون تعریف کن.»

مایرز گفت: «سگ داشت پامو از بیخ می‌کند.» بعد انگار خودش از جمله‌ای که گفته بود تعجب کرد. فنجانش را گذاشت روی میز.

مورگان گفت: «بی‌خیال. اونقدرها هم بد نبود. من داشتم نگاه می‌کردم.»

خانم مورگان به پائولا گفت: «نویسنده دیگه. دوست دارن اغراق کنن.»

مورگان گفت: «به این می‌گن قدرت قلم، یا به همچین چیزی.»

خانم مورگان گفت: «خودشه. قلمتون رو غلاف کنین آقای مایرز.»

مورگان، در حالی که سعی می‌کرد مایرز را، که حالا ایستاده بود، ندیده بگیرد، گفت: «بذارید خانم مورگان داستان خانم آتبارو رو برامون تعریف کنه. خانم مورگان از نزدیک شاهد ماجرا بوده. داستان مردی رو که یه قوطی سوپ گوجه‌فرنگی خورد تو پیشونیش، من براتون تعریف کردیم. حالا بیاید این یکی رو از خانم مورگان بشنویم.» خندید.

خانم مورگان گفت: «تو تعریف کن عزیزم. و آقا و خانم مایرز، با دقت گوش کنین.»

مایرز گفت: «باید بریم. پائولا، پاشو بریم.»

خانم مورگان گفت: «می‌خوایم از صداقت صحبت کنیم.»

مایرز گفت: «باشه، صحبت کنیم.» بعد گفت: «پائولا، میای یا نه؟»

مورگان صدایش را بلند کرد: «من می‌خوام این داستان رو بشنوم. این کار شما توهین به خانم مورگانه. توهین به هر دوی ماست، اگر به داستان گوش نکنین.» بعد محکم پپیش را در دست گرفت.

پائولا با صدای لرزان گفت: «مایرز، خواهش می‌کنم. من می‌خوام بشنوم. بعدش می‌ریم. مایرز؟ خواهش می‌کنم عزیزم. یه دقیقه دیگه بشین.»

مایرز به زن نگاه کرد. پائولا انگشتانش را طوری تکان داد که انگار می‌خواهد علامتی به او بدهد. مرد یک لحظه تردید کرد، بعد کنار پائولا نشست.

خانم مورگان شروع کرد. «یک روز بعدازظهر تو مونیخ، من و ادگار رفتیم به موزه‌ی دورتموندر. اون پاییز، یه نمایشگاه داشت از کارای بوهاوس<sup>۹</sup> بود. ادگار گفت جهنم و ضرر. بیا یه روز به خودمون استراحت بدیم. داشت روی پروژه‌ش کار می‌کرد اون موقع. اما گفت به جهنم، یه روز استراحت کنیم. سوار ترام شدیم و رفتیم موزه، که اون سر مونیخ بود. چند ساعت همه‌ی نمایشگاه‌های موزه رو گشتیم و حتا چند تا از نمایشگاه‌های هنرمندای معروف قدیمی رو که دوست داشتیم، چند بار رفتیم. درست قبل از این که از موزه خارج بشیم، من رفتم دستشویی. کیفمو اونجا جا گذاشتم. توی کیفم، چک حقوق ادگار بود که یه روز قبلش اومده بود و صد و بیست دلار پول نقد که می‌خواستم با چک بذارم به حساب. کارت شناساییم هم توی کیف بود. تا دم در خونه متوجه نشدم که کیفم نیست. ادگار بلافاصله با موزه تماس گرفت. ولی همون موقع که اون داشت با تلفن صحبت می‌کرد، دیدم یه تاکسی جلوی خونه نگهداشت. یه خانم خوش لباس با موهای سفید از تاکسی پیاده شد. یه خانم تیلی بود که دو تا کیف دستش بود. ادگار و صدا زد و خودم رفتم سمت در. زن خودش رو خانم آتبارو معرفی کرد و کیف رو بهم داد. و توضیح داد که خودشم همون بعدازظهر

<sup>۹</sup> یک مدرسه‌ی هنری در آلمان که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ فعال بود.

داشته موزه رو بازدید می‌کرده و وقتی رفته توی دستشویی، دیده که یه کیف افتاده توی سطل زباله. طبیعتن کیف رو باز کرده تا ببینه صاحبش کیه. کارت شناساییم رو پیدا کرده و باقی چیزا که از روشن نشونی مون رو فهمیده. بلافاصله از موزه یه تاکسی می‌گیره و میاد تا کیفم رو خودش به دستم برسونه. چک ادگار توی کیف بود، ولی پول نقد، همون صد و بیست دلار غیب شده بود. با این حال خوشحال بودم که باقی چیزا سر جاشه. ساعت حدود چهار بود و خانومه رو دعوت کردیم تا یه چایی مهمونمون باشه. نشست و بعد از چند دقیقه شروع کرد به تعریف کردن از زندگی خودش. توی استرالیا به دنیا اومده بود و بزرگ شده بود. خیلی جوون بود که ازدواج کرده بود و سه تا بچه داشت، همه‌شون پسر. شوهرش فوت شده بود و هنوز داشت با دو تا از پسرانش تو استرالیا زندگی می‌کرد. یه مزرعه‌ی پرورش گوسفند داشتن و بیست هزار جریب زمین برای چروندن گوسفندا. کلی هم چوپون و پشم‌چین داشتن، که سالی چند ماه براشون کار می‌کردن. وقتی اومد خونه‌مون توی مونیخ، سر راهش از انگلیس به استرالیا بود. انگلیس رفته بود تا پسر کوچیکش رو ببینه که اونجا وکیله. داشت برمی‌گشت استرالیا که ما دیدیمش. بین راه، چند تا کشور دیگه رو هم دیده بود. البته هنوز برنامه داشت چند تایی دیگه رو هم تا استرالیا ببینه.»

مورگان گفت: «برو سر اصل مطلب عزیزم.»

«آره. چیزی که اتفاق افتاد از این قرار بود آقای مایرز. مستقیم می‌رم سر نقطه‌ی اوج داستان، به قول شما نویسنده‌ها. یکهو، بعد از یک ساعت گفتگوی خیلی دوستانه و دلپذیر، و بعد این که خانومه همه‌ی بالا و پایین زندگی پرماجراش رو برامون تعریف کرد، بلند شد که بره. تا اومد فنجونش رو بده دستم، دهنش کج شد و فنجون از دستش افتاد. خودشم روی کاناپه دراز به دراز افتاد و مرد. مُرد. درست توی اتاق پذیرایی مون. تو همه‌ی عمرمون اینقدر شوکه نشده بودیم.»

مورگان با جدیت سر تکان داد.

پائولا گفت: «خدای من!»

خانم مورگان گفت: «سرنوشت فرستاده بودش تا روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی ما تو مونیخ بمیره.»

مایرز زد زیر خنده و همان‌طور گفت: «سرنوشت ... فرستادش ... تا ... توی ... اتاق ... پذیرایی تون ... بمیره؟»

مورگان گفت: «به نظر شما خنده داره آقا؟ داستان به نظرتون با مزه بود؟»

مایرز سر تکان داد. همان‌طور می‌خندید. اشکش را با آستینش پاک کرد. گفت: «واقعن متأسفم. نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. این جمله‌ی «سرنوشت فرستاده بودش تو روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی ما تو مونیخ بمیره». متأسفم. خب بعدش چی شد؟» سعی کرد بر خودش مسلط شود. «می‌خوام بدونم بعدش چی شد.»

خانم مورگان گفت: «آقای مایرز، ما نمی‌دونستیم چیکار باید بکنیم. شوکه شده بودیم. ادگار نبضش رو گرفت. هیچ نشانه‌ای از زندگی نداشت. رنگ پوستش داشت برمی‌گشت. صورت و دست‌هاش داشتن خاکستری می‌شدن. ادگار رفت تا به یکی تلفن کنه. بعدش گفت: «کیفش رو باز کن. ببین کجا زندگی می‌کنه.» در حالی که سعی می‌کردم نگاهم به صورت زن بیچاره نیفته، کیفش رو برداشتم. تصور کنید که چقدر تعجب کردم، باورتون نمی‌شه اگر بگم اولین چیزی که پیدا کردم صد و بیست دلار خودمون بود که هنوز گیره‌ش بهش بود. تو عمرم اینقدر تعجب نکرده بودم.»

مورگان گفت: «او چقدر ناامید شدیم. اینو یادت نره. پاک ناامیدمون کرد.»

مایرز زیر لب خندید. مورگان در حالی که بلند می‌شد گفت: «اگر شما یه نویسنده‌ی واقعی بودید، همون‌طور که خودتون ادعا می‌کنید، به این داستان نمی‌خندیدین. جرات خندیدن پیدا نمی‌کردین! سعی می‌کردین که بفهمین. سعی می‌کردین نقب بزنین به اعماق قلب اون زن بیچاره و درکش کنین. ولی شما نویسنده نیستید آقا!»

مایرز همان‌طور زیر لب می‌خندید.

مورگان با مشت روی میز عسلی زد و فنجان‌ها لرزیدند. گفت: «قصه‌ی واقعی همین‌جاست، توی همین خونه، توی همین اتاق پذیرایی، و الان وقتشه که گفته بشه! قصه‌ی واقعی اینجاست آقای مایرز.» مورگان همین‌طور اتاق را بالا و پایین می‌رفت. کف اتاق، یک بسته‌ی کاغذ کادو، روی قالی پخش بود. ایستاد و با خشم به مایرز نگاه کرد که دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و می‌خندید.

مورگان داد زد: «احتمال اینو در نظر بگیرید آقای مایرز! یه دوست. اجازه بدید اسمش رو بذاریم آقای الف، که با ... آقا و خانم ب دوسته. و همین‌طور با آقا و خانم جیم. و آقا و خانم ب و آقا و خانم جیم همدیگه رو نمی‌شناسن، متاسفانه. می‌گم متاسفانه به این دلیل که اگر همدیگه رو می‌شناختن، همچین داستانی دیگه وجود نداشت، چون که هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد. حالا آقای الف، یه جور می‌فهمه که آقا و خانم ب دارن برای یک سال به آلمان می‌رن و دنبال کسی می‌گردن که در نبودشون توی خونه‌شون ساکن بشه. آقا و خانم جیم دارن دنبال خونه‌ی مناسب می‌گردن، و آقای الف بهشون می‌گه اتفاقن یه خوبشو سراغ داره. ولی قبل از این که آقای الف بتونه آقا و خانم ب رو با آقا و خانم جیم آشنا کنه، آقا و خانم ب می‌فهمن که باید زودتر از برنامه خونه رو ترک کنن. آقای الف حالا می‌تونه به اختیار خودش خونه رو به هر کسی که دوست داره اجاره بده. از جمله به آقا و خانم ب، یعنی جیم. حالا، آقا و خانم ... جیم وارد خونه می‌شن و یه گربه هم با خودشون میارن که این رو آقای الف از طریق نامه به آقا و خانم ب خبر می‌ده. آقا و خانم جیم یه گربه با خودشون میارن، در حالی که در شرایط اجاره‌ی خونه صراحتن قید شده بوده که آوردن گربه و یا هر نوع حیوان دیگه‌ای به داخل خونه ممنوعه، به این دلیل که خانم ب آسم داره. داستان واقعی، آقای مایرز، همین چیزیه که من براتون تعریف کردم. آقا و خانم جیم ... یعنی آقا و خانم ب به خونه‌ی آقا و خانم جیم وارد می‌شن، یا اگر بخوایم واقعیت رو بگیم، خونه رو به اشغال خودشون درمیارن. خوابیدن توی تخت جیم‌ها یه چیزه، ولی باز کردن کمد خصوصی جیم‌ها و استفاده از لباس‌هاشون و به هم ریختن و تخریب محتوای کمد، کاملن خلاف روح اجاره‌نامه بوده. و همین زوج، یعنی جیم‌ها، جعبه‌های ظروف آشپزخونه رو که روش نوشته بوده باز نکنید باز می‌کنن، و ظروف داخلش رو می‌شکونن، در حالی که به صراحت، به صراحت، در قرارداد اجاره قید شده بوده که حق نداشتن از لوازم شخصی جیم‌ها، تاکید می‌کنم از لوازم شخصی‌شون، استفاده کنن.»

لب‌های مورگان سفید شده بود. همان‌طور روی تکه‌های پخش شده‌ی کاغذ کادو قدم می‌زد و هر از چندگاهی می‌ایستاد و به مایرز نگاهی می‌انداخت و با شدت نفسی بیرون می‌داد.

خانم مورگان گفت: «و لوازم دستشویی عزیزم، لوازم دستشویی رو فراموش نکن. استفاده از پتوها و ملافه‌های جیم‌ها به اندازه‌ی کافی بد هست، ولی وقتی که اون‌ها دست می‌کنن تو لوازم دستشویی‌شون و سرک می‌کشن تو وسایل خصوصی که توی اتاق زیر شیروونی بوده، باید کارشون یه حدی داشته باشه.»

مورگان گفت: «این داستان واقعی بود آقای مایرز.» سعی کرد پیشش را پر کند. دستش می‌لرزید و تنبکو روی قالی ریخت. «این داستان واقعیه که حقیقه هر چه زودتر نوشته بشه.»

خانم مورگان گفت: «و نوشتنش تولستوی لازم نداره.»

مورگان گفت: «نه، تولستوی لازم نداره.»

مایرز خندید. او و پائولا از روی کاناپه همزمان بلند شدند و به سمت در ورودی رفتند. مایرز با شعیف گفت: «خدانگهدار.» مورگان پشت سرش بود. «اگر تو نویسنده‌ی واقعی بودی، آقا، همین داستان رو می‌نوشتی، نه این که دزدکی ازش در بری.»

مایرز فقط خندید. دستگیره‌ی در را گرفت.

مورگان گفت: «یه چیز دیگه. قصد نداشتم اینو مطرح کنم. ولی به خاطر رفتار امروز شما، باید بگم که مجموعه‌ی دو جلدی موسیقی جاز فیلارمونیکم گم شده. اون صفحه‌ها خیلی باارزشن. سال ۱۹۵۵ خریدمشون. حالا اصرار دارم که بهم بگید برایشون چه اتفاقی افتاده.»

خانم مورگان همان‌طور که به پائولا کمک می‌کرد تا کتش را بپوشد، گفت: «ادگار، اگر بخوایم راستش رو بگیم، بعد از این که فهرست صفحه‌ها رو تهیه کردی، بهم گفتی که یادت نمیداد آخرین بار کی دیدی شون.»

مورگان گفت: «ولی حالا یادم میاد و مطمئنم که قبل از رفتن دیدمشون. و حالا، حالا از این نویسنده می‌خوام که بهم بگه که دقیقن درباره‌شون چه اطلاعاتی داره. آقای مایرز؟»

ولی مایرز دیگر از در خارج شده بود. دست همسرش را گرفته بود و داشت با عجله به سمت ماشین می‌رفت. آن‌ها سگ را ترساندند. سگ جیغی کشید که انگار از ترس بود و از سر راه به کناری جست.

مورگان داد زد: «مطمئنم که می‌دونم. منتظرم آقا.»

مایرز پائولا را داخل ماشین نشاند و استارت زد. بعد باز نگاهی به زوج روی ایوان خانه انداخت. خانم مورگان دست تکان می‌داد. بعد زن و ادگار مورگان به داخل خانه برگشتند و در را بستند. مایرز گاز داد و راه افتاد.

پائولا گفت: «اینا دیوونه‌ن.»

مایرز دست زن را نوازش کرد. زن گفت: «ترسناک بودن.»

مرد جواب نداد. انگار صدای زن از فاصله‌ای خیلی دور می‌آمد. به رانندگی ادامه داد. برف با شدت به شیشه‌ی جلو می‌خورد. مرد ساکت بود و به جاده چشم دوخته بود. مرد، حالا به آخر داستان رسیده بود.